- « الو. سلام. شایسته هستم کد اشتراک ۳۹۵۳... یه سرویس می‌خواستم... نارمک می­رم. سمت هفت‌حوض­ ... ممنون… زیاد که طول نمی‌کشه؟... خیلی­خوب. منتظرم.»

محسن گوشی تلفن را آرام گذاشت و کنار میز تلفن نشست. بعد از مکث کوتاهی بلند شد و به ­سمت اتاق‌خواب رفت. در اتاق، مدام دور می‌زد و چیزهایی را برمی‌داشت و دوباره سر جایشان می‌گذاشت. انگار دلش نمی‌آمد چیزی را برای خودش بردارد. فکر می‌کرد شاید به درد آن‌ها بخورد. به سراغ دوربین فیلم‌برداری رفت و آن را روشن کرد. کنار تخت نشست و چند عکس قدیمی را دید. حالت چهره­اش داشت کم­کم تغییر می­کرد. بعد انگار که یک­دفعه به خودش بیاید و بخواهد از چیزی فرار کند دوربین را خاموش کرد و سرجایش گذاشت. آخر چرا باز هم سراغ عکس­ها رفته بود؟ مگر قرار نبود که خاطره­ها دیگر در ذهن او جایی نداشته باشند و او را با خود به گذشته­ها نبرند؟ اما مگر می­شد از دست این سخت­ترین کار دنیا فرار کرد. این خاطره­های لعنتی که به این راحتی دست بردار نبودند. آخر چرا خاطره­ها این­قدر سمج­اند؟ چرا آنها برای خودشان جایی را پیدا نمی­کنند و مدام در گوشه­ای از­ زندگی ما کز می­کنند و لم می­دهند؟ انگار با خودشان فکر می­کنند که جزیی از ما هستند. جزیی از مغز ما. ذهن ما. جاشون هم باید پشت سرمون باشه. تا از اون پشت، همه چیز رو رصد کنند و هر موقع که دلشون خواست تیر بکشن و تو رو ببرند و به او گذشته­ها. به اون جاهایی که فکر می­کنی پشت سر گذاشتی، ولی نه دقیقا همین جلو هستند: جلوی چشات. خاطرات این خونه لعنتی دست بردار نبود و هرچه که می­گذشت حال محسن رو بدتر می‌کرد.

اضطراب رفتن و دلهرة از دست دادن زندگی و خانواده، قلبش رو چنگ می­زد. از تنها شدن نمی‌ترسید. این تنها رفتن بود که بی­تابش می­کرد. برخلاف همسرش همیشه عاشق دورهمی بود و بودن در جاهای شلوغ رو دوست داشت. بلند شد و شروع کرد به راه رفتن. همه جا رو ورانداز­کرد. انگارکه چشم­هاش جای او دوربین فیلمبرداری خاموش رو پر کرده بود. تنهایی برایش ناشناخته بود، اما با این حال می­دونست که چاره­ای جز اون نداره. اصلاً تنها چیزی که درباره­ش اطمینان داشت همین بود: وقت رفتن. خوب می‌دونست شاید دیگه هیچ‌وقت نتونه برگرده. تلخی این حس به یه شعله گرم­ تبدیل شد و تو قلبش قد کشید. دودش جلوی چشماشو تیره و تار کرد. آخ که چه تلخی غریبی داره این سوختن­های نابهنگام. بی­امان به سراغ وسایلش رفت تا زودتر اونا رو جمع بکنه و از دست همه چیز خلاص بشه. شبیه یه آدمی شده بود که وجودش داشت در آتش می­سوخت و برای رها شدن از اون به هر چیزی چنگ می­زد.

از اتاق بچه‌ها، تلویزیون چهارده اینچی رو برداشت. دورتادور صفحه­اش، پر بود از عکس‌برگردان­هایی که پسرش به اون چسبونده بود. دوباره تلویزیون رو سر جاش گذاشت؛ اما چند لحظه بعد بلند شد و اونو تا در ورودی آپارتمان آورد تا خیالش راحت باشه که حتماً باید اونو با خودش ببره.

سر کمد لباس‌ها رفت و همه‌چیز رو با دقت نگاه کرد. تازه متوجه ‌شد که فقط لباس‌های او هستند که جای کوچکی در کمد بزرگ خانه­اش دارند. باقی جاها متعلق به همسرش بود. البته سایه­ او فقط روی کمد لباس سنگینی نمی­کرد. او در همه جای خانه بود فقط محسن بود که انگار اصلاً در آن خانه حضور نداشت و اگر هم بود به یک مهمان شباهت داشت. همسرش همیشه آن چیز بهتر و بیشتر را می‌خواست. هر وقت نداشت، می‌خواست مواقعی هم که داشت، باز هم می‌خواست. یک طلبکار همیشه خشمگین و ناراضی که تنها یک مقصر را می­شناخت: محسن. اما آیا او قبل از همه آن گله و شکایت­ها یک بار آمده بود تا داخل این کمدها را ببیند تا فقط برای یک بار هم که شده به محسن حق بدهد؟